

## وقایع بعد از بسط او مهاجرت

۱۰۵

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

کرد که این بین آراست بیت قابلیت لا آرنی لیا من کلالة ولا من ذمی حتی از در محنت و تصدیم عنده  
 که ادراک خدمت آنحضرت کرده ایمان آورد و از اراضی خود کوچ داده روانه مکّه شد چون آنحضرت با یوسفیان بن  
 عرب رسید جمعی از مردم قریش را برداشتند بر سر راه او آمدند و گفتند ای عشی نزدیک می میروی که رجعتی از مکه می  
 بدانی بر تو حرام خواهد کرد عشی گفت آن کدام است گفت تا کردن عشی فرمود زنا خود ترک مرا گفت زیرا که مرا  
 قدرت اینکار افتاده ام دیگر صحبت گفت قمار کردن گفت در نیت در ازای این عمل مرا کار دیگر فرمایید  
 بگوی دیگر کدام است گفت خمر خوردن عشی گفت هرگز مرا با شراب شینفکی نبوده اگر ترا رغبت تمام است  
 اندکی در مشرب من توان یافت بر خیز و بنوش ابوسفیان گفت ای عشی در اینکار هست یا طعی کن صد شتر  
 سرخ موی با تو عطا کنیم آنرا خنده بخانه خویش شو و ساکن باش کنون میان ما و محمد صلی الله علیه و آله  
 کار بر مبادات و حضومت است تو کوشش در اکر او بر ما نظر هست آنکست خدمت او کن اگر ما غالب شدیم  
 همچنان تو صاحب شتران خواهی بود عشی گفت اینکار را مگر در میان ابوسفیان میان مردم قریش  
 باکست کرد که ای کرده عرب اگر عشی نزد بیک محمد صلی الله علیه و آله شود و همی قضایل او گوید آتش خنده در پیوست  
 زود شتران او را حاضر کنید پس مردم صد شتر سپاروند و او را دادند و عشی غمگین بماند کرده آرزو کرد طعی مسافت  
 کرده بخانه خویش سید از شتر بزیافتاده ببرد و دیگر از معاصرین بنام شتاخ بن خزار بن منان بن سیمان بن  
 ابن عمرو بن حجاجش بن بجاله بن مازن بن قنبله بن سعد بن بیان است مادرش معاذه است از زوترین  
 احرش از قبیله ثاری و شتاخ از جمله محضرتین است و محضرم آنشاعر را گویند که زمان جاهلیت فرمان اسلام برده  
 یافته باشد و او را دولت اسلام روزی شد و رسول حسدای صلی الله علیه و آله را مدح همی گفت و او را دو  
 برادر شاعر بود که یکبرای همی گفتند و مرز و لقب داشت و آنرا یکبزر بن زبیر است که از بجز این خطبیه  
 گفته و شتاخ بعد از شرف اسلام در یرش بزیست تا زمان خلافت عثمان بن عفان پیش آمد و شتاخ مردم  
 قبیله هزارا همی گفت و بنی بجز این بر بنامند و بدرگاه عثمان آرزوئی شکایت کردند شتاخ در آن سخن چنان  
 و انگار اینمغنی کرد و لاجرم عثمان کثیر بن الصلت را طلب داشت و فرمود شتاخ را بمسجد برده بمسجد رسول خدای  
 الله علیه و آله سوگند ده پس جماعتی بنی بجز این ایشان روانه مسجد شدند تا کثیر در نهانی با شتاخ گفت  
 هر کس با بجز این پیغمبر بر این سوگند یاد کند در قیامت حامی و گمش خواهد داشت شتاخ گفت پروردگرم نه  
 تو دیگر صحبت فرمود سخن قلب کن و در سوگند مرا و حیث مرا قصد فرمای با بجز او را بجای سوگند و ذوق شتاخ  
 روی با کثیر کرد و گفت و الله ما بجز کلم یعنی قسم بجای من شکار با بجز کتقم بنی بجز او هستند او صحبت کرد  
 و کثیر و حاجت او را بصد کرد گفتند این سوگند بر حلیت است زرا در آن قسم را بر او اعاده کنند که گفت  
 سواد بجز یکبار لازم نباشد بر خیرای شتاخ و راه خویش که بیخ از آن بجز سلامت رست و مشرب می  
 که این بیت از من است نکلون الی الخلف لست بجالیه انما هم ذالکما انا لها و دیگر بجز  
 منان بن ثابت است و او در ترسد رطبا شد در به منان بن ثابت است و او در ترسد رطبا شد  
 آله متولد شده چون بجز او در ترسد رطبا شد در به منان بن ثابت است و او در ترسد رطبا شد

شتاخ

ما

جمله دویم از کتاب اول تاریخ التواریخ

۴۶۰

در نزد الایم بن جلیه غسانی توقف میفرمود و او را مدح میگفت و صلت میکرد و مراجعت کرده یکسال در خانه  
خویش قامت می نمود کار از شکونه داشت تا وقتی چنان افتاد که در طلب نعمت نماند آنکس خدمت او را  
بشهر حیره سفر فرمود و نخست با بنجن عصام بن شهریر که حاجب نمان بود در رفت و در مجلس او نشست عصام  
به او کرد و گفت ترا مدی غریب همی بینم آیا از مردم حجازی گفت بلی گفت بلی گفت بلی گفت بلی گفت  
یثرب را وطن کرده گفت بلی گفت خرمی سستی گفت بلی گفت حسان بن ثابتی گفت بلی گفت فضیح  
از بهر نمان آورده گفت اکنون من ترا بیاموزم که با نمان بر چگونه روی تخت که در انجن نمان در آنی از الایم  
جلیه پرسش خواهد کرد و او را بر خواهد شمرد و بد خواهد گفت باید که موافقت او کنی و بر مخالفت هم نباشی بگو من که  
در میان تو و پسر جلیه در آیم او از دست تو و ازونی و اگر ترا بطعام خویش بخواند با او شریک مشو و اگر قسمتی ترا بود  
انکه بخور و تا از تو نرسد سخن مگوئی سخن بد را ز مکش بسیار توقف کن پس رفت و رخصت حاصل کرد و حسان  
در آورد و او نمان را تحت فرستاد و همه آن کرد که عصام فرموده بود و قصاید مدح نمان را معروفه داشت و  
بزرگ یافته از نزد او بیرون شد با بجه حسان نیز از جمله مختصرترین است و او با پیغمبر حسنی است علیه و آله و ان  
و آنحضرت را مدح همی گفت چند آنکه مدحی رسول خدای مشهور گشت و بعضی قصاید او را در این پس گوید خواهد  
و دیگر از معاصرین زبیر بن ابی سلمی بود و نام ابی سلمی ربیع است و او پسر ریح بن خرقه بن الحارث  
ابن زمان بن تغلبه بن ثور بن هرثمه بن لاطم بن عثمان و هو عسیر و بن اذین طایفه بن الیاسر بن اذین  
یکی از شعرا می گفته متعده من است و این سه تن بزعم عرب امر و اعیان و زبیر و نافع و بیانی است و حکایت  
با ایشان برابر گن از نزد زبیر از زندگانی در نزد دخی پیغمبر خدای حسنی است علیه و آله را با او دیدار افتاد  
که از زندگانی زبیر صد سال بر قلم بود آنحضرت فرمودند انکم ائمة من شیطان یعنی پناه دهه الیام از  
شیطان زبیر و از آن پس زبیر را نیز دان نمایند که بتواند از خانه بیرون شود در خانه با زنا هلاک شده  
با بجه زبیر و زمان خویش هر م بن سنان را که از کار بر روزگار بود شایسته گفت هر م سو کند یاد کرده که هر گاه  
زبیر او را مدحی کند جایزه دهد و هر گاه سوالی کند صلوات باشد و هر گاه سلام کند عطیاتی فرماید و حسان بن  
یداشت که زبیر شرمناک گشت پس چون بگریه در می آمد که هر م در میان ایشان یکت انقوا و انما حنا  
غیر هر م و خیر کم ترکش و دخی عمر بن خطاب شرمناک در مدح هر م بن سنان گفته بود همی خواند چون بن  
شهر رسید که گوید بیت و مع ذل انقول فی هر م خیر الکون و سیتید انک خیر پس روی با بجه از اول  
هر م کرد و گفت زبیر سیکو تذکره در میان شما نهاد ایشان که شده بد را نیز دخی او عطای بزرگ کرده  
گفت بلی آنچه شما او را عطا کردید فانی شد و آنچه ارشاد او باقی است پس روی با پسر زبیر کرد گفت  
انما نطق کل لسان الله یعنی چه کردی بن حسان که هر م با تو عطا کرد قال ابلایا الله هر گفته سنان که لای  
گنا اما چون هر گاه تم یلیا الله تبریستی آن کسوت که بد تو در بر هر م کرد روزگار گفته بجه زبیر و جابیه  
سینه کی که الماال بود و پسر اب سلمی شهر نیک گشته خانی او بشاقت بن الغدیر نیز شاعر بود و در شهر سلمی و در  
خفا از سمراتی با عدا بود و پسر اب سلمی و پسر اب سلمی و پسر اب سلمی و پسر اب سلمی و پسر اب سلمی

گفته

زبیر

وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

۴۹۷

قصه مودود

بجا گفت و سپهر خون او را بر مسلمانان هر کرد و کعب بعبده که عذر خواسته بود معفو گشت چنانکه در جای خود  
 مذکور خواهد شد دیگر از وقایع زمان نغمان مودوده است مودوده دختر را در عرب کفشد که پدر و مادرش  
 زنده بنحاک می سپردند بهمانا از قدیم الایام در میان عرب رسم بود که در میان ده تن بیشتر یا کمتر بر آن میشد  
 که از نسل می دختر باقی ماند چه آنرا از بجهر خویشی میبرد پس هر دختر می آورد زنده بنحاک میسپرد و این قانون  
 در زمان دولت نغمان میان قبیله بنی تمیم رواج تمام یافت سبب آن شد که بنی تمیم باج گذاشتن نغمان بودند و  
 چنان افتاد که جهال قوم بر آسوفند و سر از باج مقرر برافتند چون نخبه نغمان رسید برادر خود را نیز با لشکر  
 دوسر به پیشان فرستاد تا زن و فرزند آنجا بخواه اسیر کردند و به مال و مواشی که داشتند بغارت برگرفتند از  
 اینجا است که ابوالمشرج البشکری گوید بیت **یا ایته ام تمیم کم کنن عرفت مرود کانت کنن فدی بالزمن**  
 با تجمعه بزرگان بنی تمیم مجتمع شده بدرگاه نغمان آمدند و از کرده جهال قوم عذر خواستند و اظهار ضراحت  
 و مسکت نمودند اسرای خویش را طفتاشده نغمان شدند مودود اسیر از آنجا برگردیم هر که بخواد بقیله خویش  
 باز شود و شوی خود را بپذیرد و اگر نه با انگن باشد که اسیر او شده بود از نیروی قیس همان داد که هر دختر از  
 آید زنده در خاک کند و از آن پس هواند دختر از وجود آمده و همه را زنده بنحاک کرد و بیشتر مردم بنی تمیم  
 اکتفا بدو کردند و از اینجا است که در عرب اصل مودودیه مثل گشت یعنی کم شده تر از آمد دختر که در خاک سپارد  
 و خدا می یاشد از اینجا باز داشت که فرموده **والمودودة نسلت بائی ذنب فیلت** دیگر از معاصرین  
 نغمان سلک بن سلک است و سلک نام کنیزکی سیاه است که مادر او دو سلک الحارث نام داشت  
 و او پسر عمرو بن زید مناة بن تمیم است و او انکر و اشجع و اشعر عرب بود چنانکه بچکس را با او قوت مصارعت  
 و منازعت بود و آن دویدن دانست که هیچ استازی اثر او را با فتن نتوانست کوبید چون مناجات  
 کردی این کلمات کفی اللهم شیئی ما شئت لا یشتی لى لو کنت ضعیفا لکنت یجا و لو کنت امرؤ لکنت امه اللهم  
**انی اعوذ بک من الخبیة و انا الیته فلا یبیه کوبه** انگن جنبا میکنی هر چه را میخواهی از برای هر چه میخواهی که مرا این  
 وقت نبود بر اینه ذل بندگی میداشتم و اگر زن بودم کنیزکی میشدم چه مادر او کنیزکی بود و گوید الهی پناه بویجویم  
 محرومی یعنی در غارت پیروی نیایم که بر ایم اما از ترس بیم نیاید آنچه بیم زیرا که ترس و بیم در من آفریده نشده  
 مع اللصه سلک در بنکام بهاری با چن تن از اصحاب بقصد غارت از خانه بیرون شده و بر قبیله بنی سیاه  
 گذشت و او را یک نیمه بزرگ مشاهده افتاد که از قبیله سیکوی بود با صه اسب گفت شما باید تا من درین نیمه  
 سده غنیمتی بدست کنم و چون شب تاریک شد بدان سوی شافت و آن نیمه زید بن روم شیبانی بود و او در آن  
 در استمان نیمه خفته بودند سلک از دنبال آن نیمه بیرون رفت و زمانی بر نیاید که پسر زید از چراگاه باز آمد و شتران  
 نویسن باز آورد و گفت دیگر شتران چرخکنند زید در چشم شد گفت این **انا الیته** هیچ الایته و این سخن سلک  
 گشت یعنی آن شتر که در عشی چریدن کند آن شتر دیگر را که از چرمین ابادار و بچرمین اگر داین شتران از چراگاه  
 چرا باز آوردی و در چشم شد و بانه خود را بر روی شتران بیفشانند و بسوی چراگاه برافت و خود را دنبال شافت  
 در کنار چراگاه نشست برای دفع برودت هوا جاده خویش را بر سر افکند در این وقت یکس از نمای او رسید

سلک بن سلک

۱۰۱

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

اورا غافل یافت شمیر بر دوسر اورا پیرانند و شتر از او برداشته تیر و اصحاب خویش او را در این شعرها گفتند  
 و عایشه رو چو سلطان در خمرها بصوت قیل و سبطانیت کان علی لون بر و خیمه او اما آناه ضار میگویند  
 قیامت لانا اهل خلافتانم و مرت کتم طبر فکرم سیمونا و با تو انظرون انظنون و صحبتی از انا عدا نشرا او او  
 و ما لیسرا حتی کفکلت حنیه و کدش را شبان المینیة اعرف و حتی را بخت الخوج بالصیف ضربی ادا  
 وقت تشانی غلال فاندن و دیگر وقتی چنان فاد که سلیک نهایت میکنی در پیش کشت و از بجز غار  
 از خانه بر شد و چون شب درآمد در کناری بخت درین هنگام مردی بر سید و او را بدید و نگاه بر زبر او  
 و گفت کردن بینده که ای سلیک چشم باز کرد و گفت ای مرد شب دراز است و ماه در کمال بود و دیگر بر آبا  
 آمد و گفت هرزه ملای و خاموش باش که ای سیرنی سلیک چون چنان دید دست بر آورد و او را نکند  
 و بر برگشته سخت بغیر و چنانکه بادی از دور ناکت سلیک گفت اضطرار و انت الا علی یعنی با اینکه تو بر  
 بالائی با دورا کنی پس بدو گفت تو کیستی گفت مردی میکنم از خانه بیرون شده ام تا غنیمی دست کنم سلیک او را  
 گفت با من باش و او را با خود سیر و او در راه با یکتن دیگر باز خود و او را همچنان رفیق خویش ساخت  
 در حوالی مین چراگاه رسیدند که مواسی بسیار در آنجا و سلیک با آندوتن فرمود شما گوشه گیرید ما  
 بدین چراگاه شوم هرگاه قوم را دور یا فتم شمارا بیا کانا نم تا از بجز غارت شتاب کنید و خود میان مواسی  
 و قوم را دور یافت پس ناکت برداشت بیت یا صابجی الا لاجی بالواذ الاحبید و ام من زوا و نظر  
 فتیلا ریت عظمتیم ام نقد و ان فان الرج لیباید پس ایشان بشتافتند و آن مواسی را غارت کرده  
 با اتفاق بردند و دیگر چنان افشا که طایفه بکربن و ایل قصد کردند که غارت بر قبیله بنی تمیم بر بند و چون  
 دینکار کردند نشان سلیک را در حوالی خویش یافتند گفتند زود باشد که سلیک قبیله خویش را بیا کاند و ایشان  
 از یکدست محفوظ دارند پس دوتن مرد توانا برد و اسب روزه بر نشاندند و از دنبال او بتاختند تا مکر او را  
 دستگیر کنند و شرا و رادع گفتند سلیک از پیش روی ایشان فرار کرد و آندوتن روز را تا شبام و شب  
 تا با داد و بتاختند و صبحگاه کان سلیک را در پای درختی یافتند که با شاخی باز خورده و در اعداد  
 با خود گفتند این علامت مانده شدن اوست همانا در اول شب او گرفتار شود آرزو را نیز تا شامگاه  
 تا خستند و چون شب پیش آمد نشان پشیاب او را در زمین یافتند که رخنه در زمین افکنده بود و معلوم  
 شد که پسخ فتوری در بدن سلیک پدید آمده ایشان چون آن نشان بدیدند از رسیدن بدو با خوشی  
 و مراجعت کردند و سلیک میان قبیله شده عمرو بن جذب و عمرو بن سعد و دیگر بزرگان آل تمیم را از قصد دشمن  
 آگهی داد ایشان گفتند از آن راه دور که تو کوئی پرنده نتواند آمد چگونه تو آمدی همانا این سخن بگفتی  
 و آسوده بر بستند تا از پس سه روز دیگر ابطال بکربن و ایل بر سیدند و ایشانرا عرضند بنسب و غارت  
 داشتند پس سلیک این شعر گفت بیت بگفتی انحران عمرو بن جذب و عمرو بن سعد و المکذوب  
 سعیت لعمری سخی غیر میخیز و لا انا ما لو انی لا اکتب تکلمک ان کم ان قد را تنها کرد پس بدیدها الی لعمری  
 مویک کرد پس فیما انحران و حمله فوارس بنام مثنی بدع یکب و از اینجاست که آنقدر

این شعرها را در کتاب اول ناسخ التواریخ جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ



و جان بد از سبوط آدم تا جنت

۴۶۹

من اشکات در عرب مثل کشتن انصاف بوسه قبیله بکر بن وایل بکین و کید سلیک بودند و او گاه گاه  
 سینه ایشان کین کشاده و غارت می کند و حتی چنان شد که بعضی از مردم بگردان در آبگاه خویش از قدمی  
 کین نهادند تا گاه سلیک آبگاه درآمد و خویش اسراب کرد و چون بیرون شود از چهار سوی مردم بر او  
 با خنده چون سلیک از آب سنجین بود نتوانست نیک بگریزد و اجرم خویش را بجزیه بکینده و خرقه داده که زنی از  
 بنی قیس بن ثعلبه است در انداخت و بدو پناه برد و از دنبال او دو تن از بنی بکر رسیدند و خواستند تا او را بگیرند  
 گفتند بکینه برخاسته مقدمه از سر بنداخت و دست بشمشیر زد و گفت او پناهنده هست نکند از مردم کسی دست  
 نواز کند و ایشان را از زبان او باز داشت و از اینجا او فی من بکینه در میان عرب مثل کشت سلیک از آن دریا  
 را کشت این شعر بخت بیت کفر انک و الا بنا و سنی نغمه انما را خست بنی عوارا عنت بنا بکینه چنین  
 لفضل استیف استرغوا انما من انما لم تضح اخانا و کم ترفع نوالید شنانا با بکله مندرین  
 و سب ابابلی و او فی بن مطر المازنی در دو و نکی مانند سلیک طی مسافت میکردند و با او بودند اما مثل  
 عرب بنام سلیک سار کشت و دیگر از معاصرین نمان شنفری بود و او اجل شغری عربست و می گس  
 باشد که قصیده لایحه العرب منوب بدوست و هنگام دیدن از هر سب نیز کام سبقت محبت و آهوان  
 دشتی را بیک دویدن صید میکرد و از اصحاب او عمرو بن براق بود که او نیز چون شنفری دویدن داشت  
 و دیگر تا بظن شرا بود و این کلمه لقب ثابت بن جابر است از آل مضر بن نزار و از یزیدی در انا بظن شرا گفتند  
 که وقتی دشمن خویش را در زیر بغل نهفته داشت و تا بظن شرا از آن هر دو دونه تر و چاکتر بود با بچه وقتی  
 شنفری و تا بظن شرا و این براق از بھر غارت بنی بجله بیرون شدند و چون باراضی انطایفه درآمدند  
 ایشان را تشکی گرفت و سخت عطشان شدند و نزدیک آبگاه آمدند در این وقت تا بظن شرا با آمدن گفت  
 این قوم در این آبگاه از بھر ما کین نهاده اند همانا طبل قلب انجا عمر من استماع منیام ایشان گفتند تو بینا  
 شده و این بانگ طبلین قلب خویش است که میشنوی و دست بر قلب او نهادند تا امتحان کنند تا بظن شرا  
 گفت سوگند با خدای که هرگز من نرسیده ام و دل من جیش نکرده است پس ایشان گفتند ما ما چاریم از اینکه بربک  
 شویم و خود را سیرب کنیم و خست شنفری رفت سیرب شده باز آمد و از پس او این براق بیافتد و کامروا حرکت  
 و گفتند هیچکس در این آبگاه نباشد تا بظن شرا گفت قوم را با شما کاری نیست ایشان بنگت مردی ارند چون این آبگاه  
 شوم گرفتار خواهیم شد اکنون خلاصی خود را با شما پندی گویم باید که از سخن من تجاوز نکنید پس با شنفری گفت چون  
 گرفتار شدم تو بفرست تمام بگریز و در جانی که بانگ مرا توانی اصفا کرد پنهان باش تا از زمان که بانگ مرا شنیدی  
 که می گویم بگیرد بگیرد پس بیرون خرام و مرا از بند را کن با این براق فرمود چون من گرفتار شوم تو خود را از قوم شو  
 مکن و در پیش روی ایشان چنان نرم درویدن باش که انجماعت کمان کنند که ترا تواند گرفت از دنبال تو تبار  
 و با تو مشغول شوند این بخت و آبگاه درآمد و مردم بنی بجله از کین بیرون تا خنده و او را بگریخت پس در زمان شنفری  
 چون برق و باد بدید و خود را کوشه پنهان ساخت و این براق با بظن شرا گفت ای مردم بجله انک من شرا باکم  
 اگر خوابید این براق را نزد شما بگردان بگذارم و بقیله خود شده از بھر خویشتن و او صد آدم و با شما

در غارت  
 سینه ایشان  
 کین کشاده  
 و غارت می کند  
 و حتی چنان شد  
 که بعضی از مردم  
 بگردان در آبگاه  
 خویش از قدمی  
 کین نهادند  
 تا گاه سلیک  
 آبگاه درآمد  
 و خویش اسراب  
 کرد و چون بیرون  
 شود از چهار سوی  
 مردم بر او  
 با خنده چون  
 سلیک از آب  
 سنجین بود  
 نتوانست نیک  
 بگریزد و اجرم  
 خویش را بجزیه  
 بکینده و خرقه  
 داده که زنی از  
 بنی قیس بن  
 ثعلبه است در  
 انداخت و بدو  
 پناه برد و از  
 دنبال او دو تن  
 از بنی بکر  
 رسیدند و  
 خواستند تا  
 او را بگیرند  
 گفتند بکینه  
 برخاسته  
 مقدمه از سر  
 بنداخت و دست  
 بشمشیر زد و  
 گفت او پناهنده  
 هست نکند از  
 مردم کسی دست  
 نواز کند و  
 ایشان را از  
 زبان او باز  
 داشت و از  
 اینجا او فی من  
 بکینه در میان  
 عرب مثل کشت  
 سلیک از آن  
 دریا را کشت  
 این شعر بخت  
 بیت کفر انک  
 و الا بنا و سنی  
 نغمه انما را  
 خست بنی عوارا  
 عنت بنا بکینه  
 چنین لفضل  
 استیف استرغوا  
 انما من انما  
 لم تضح اخانا  
 و کم ترفع  
 نوالید شنانا  
 با بکله مندرین  
 و سب ابابلی  
 و او فی بن  
 مطر المازنی  
 در دو و نکی  
 مانند سلیک  
 طی مسافت  
 میکردند و با  
 او بودند اما  
 مثل عرب بنام  
 سلیک سار  
 کشت و دیگر  
 از معاصرین  
 نمان شنفری  
 بود و او اجل  
 شغری عربست  
 و می گس  
 باشد که  
 قصیده لایحه  
 العرب منوب  
 بدوست و هنگام  
 دیدن از هر  
 سب نیز کام  
 سبقت محبت و  
 آهوان دشتی  
 را بیک دویدن  
 صید میکرد  
 و از اصحاب  
 او عمرو بن  
 براق بود که  
 او نیز چون  
 شنفری دویدن  
 داشت و دیگر  
 تا بظن شرا  
 بود و این  
 کلمه لقب  
 ثابت بن جابر  
 است از آل مضر  
 بن نزار و از  
 یزیدی در  
 انا بظن شرا  
 گفتند که  
 وقتی دشمن  
 خویش را در  
 زیر بغل  
 نهفته داشت  
 و تا بظن شرا  
 از آن هر دو  
 دونه تر و  
 چاکتر بود  
 با بچه وقتی  
 شنفری و تا  
 بظن شرا و  
 این براق از  
 بھر غارت  
 بنی بجله  
 بیرون شدند  
 و چون  
 باراضی  
 انطایفه  
 درآمدند  
 ایشان را  
 تشکی گرفت  
 و سخت  
 عطشان  
 شدند و  
 نزدیک  
 آبگاه  
 آمدند در  
 این وقت  
 تا بظن شرا  
 با آمدن  
 گفت این  
 قوم در  
 این آبگاه  
 از بھر ما  
 کین نهاده  
 اند همانا  
 طبل قلب  
 انجا عمر  
 من استماع  
 منیام  
 ایشان  
 گفتند تو  
 بینا شده  
 و این بانگ  
 طبلین قلب  
 خویش است  
 که میشنوی  
 و دست بر  
 قلب او  
 نهادند تا  
 امتحان  
 کنند تا  
 بظن شرا  
 گفت سوگند  
 با خدای که  
 هرگز من  
 نرسیده  
 ام و دل من  
 جیش  
 نکرده  
 است پس  
 ایشان  
 گفتند ما  
 ما چاریم  
 از اینکه  
 بربک  
 شویم و  
 خود را  
 سیرب  
 کنیم و  
 خست  
 شنفری  
 رفت  
 سیرب  
 شده باز  
 آمد و از  
 پس او  
 این براق  
 بیافتد  
 و گفتند  
 هیچکس  
 در این  
 آبگاه  
 نباشد تا  
 بظن شرا  
 گفت قوم  
 را با شما  
 کاری  
 نیست  
 ایشان  
 بنگت  
 مردی  
 ارند  
 چون  
 این آبگاه  
 شوم  
 گرفتار  
 خواهیم  
 شد  
 اکنون  
 خلاصی  
 خود را  
 با شما  
 پندی  
 گویم  
 باید که  
 از سخن  
 من تجاوز  
 نکنید  
 پس  
 با  
 شنفری  
 گفت  
 چون  
 گرفتار  
 شدم  
 تو  
 بفرست  
 تمام  
 بگریز  
 و در  
 جانی  
 که  
 بانگ  
 مرا  
 توانی  
 اصفا  
 کرد  
 پنهان  
 باش  
 تا  
 از  
 زمان  
 که  
 بانگ  
 مرا  
 شنیدی  
 که  
 می  
 گویم  
 بگیرد  
 بگیرد  
 پس  
 بیرون  
 خرام  
 و  
 مرا  
 از  
 بند  
 را  
 کن  
 با  
 این  
 براق  
 فرمود  
 چون  
 من  
 گرفتار  
 شوم  
 تو  
 خود  
 را  
 از  
 قوم  
 شو  
 مکن  
 و  
 در  
 پیش  
 روی  
 ایشان  
 چنان  
 نرم  
 درویدن  
 باش  
 که  
 انجماعت  
 کمان  
 کنند  
 که  
 ترا  
 تواند  
 گرفت  
 از  
 دنبال  
 تو  
 تبار  
 و  
 با  
 تو  
 مشغول  
 شوند  
 این  
 بخت  
 و  
 آبگاه  
 درآمد  
 و  
 مردم  
 بنی  
 بجله  
 از  
 کین  
 بیرون  
 تا  
 خنده  
 و  
 او  
 را  
 بگریخت  
 پس  
 در  
 زمان  
 شنفری  
 چون  
 برق  
 و  
 باد  
 بدید  
 و  
 خود  
 را  
 کوشه  
 پنهان  
 ساخت  
 و  
 این  
 براق  
 با  
 بظن  
 شرا  
 گفت  
 ای  
 مردم  
 بجله  
 انک  
 من  
 شرا  
 باکم  
 اگر  
 خوابید  
 این  
 براق  
 را  
 نزد  
 شما  
 بگردان  
 بگذارم  
 و  
 بقیله  
 خود  
 شده  
 از  
 بھر  
 خویشتن  
 و  
 او  
 صد  
 آدم  
 و  
 با  
 شما

شنفری

تا بظن شرا

در انا بظن شرا

۴۷۰

بسم الله الرحمن الرحيم  
 جلد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

سپاهم داد و این خلاص گنم ایشان گفتند تواند بود پس تا بطن شتر بانگ برداشت که ای عمرو بن براق صواب است  
 که تو در میان بنی بخیله بجای من سیر باشی تا من رفته از بصره دارم و سیم آرم این براق گفت من هرگز اینجا نمیروم و  
 راه خویش گرفته روان شد و چنان هم بود که حشمتکی و ماندکی دارد و نیک نتواند شناخت مردم بخیله در کوفه  
 او طمع کردند و تا بطن شتر داد دست پای بسته بگذراند و از دنبال بن براق همگروه بشتافتند تا بطن شتر آواز بدهند  
 بانگ برداشت که بگریه بگریه قوم چنان پندار کردند که ایشانرا بگریه بن براق تحریص میکنند و غافل بودند که اینها  
 علامتی است از بصره اعلام شنغری با بخیله شنغری چون بانگ تا بطن شتر آشنید از نهنگا به بیرون شناخت  
 و بر سر او آمده بندازد و برداشت پس تا بطن شتر او شنغری از یکسوی بدو میدزد این براق در این وقت دیدن  
 خویش را آشکار کرده از پیش روی بنی بخیله چون عقاب که فیثیب شود بدو دید و با اصحاب خود پوست  
 در این وقت تا بطن شتر از فریاد برداشت که ای مردم بخیله دویدن بن براق را دیدید اینک دویدن مرا ببینید  
 که آنرا فراموش کنید و از برق پیشی گرفت و شغری چند گفت که این میت از آنست لاشی آنسختی غیر  
 ذمی غنچه آذوبی بخاج بختباز رشید خنق و سلامت برستند اگر چه این هر سه تن از وندکان عربند اما مثل عرب  
 تمام شنغری سبب است چه گویند اغذنی من شنغری و دیگر از وقایع زمان عثمان اقمه و حسن عجز بود همانا  
 این زبیر بن جندب انجسی را سببی بود که در حس نام داشت و حذیفه بن بدر فراری را سببی بود که خبر انامید  
 و این دو اسب در میان عرب بودند که نامدار بود روزی چنان افتاد که قرواش بن هبلی که یکی از مردم بنی  
 بود با برادر حذیفه که حمل نام داشت مبارات و مناظره رفت چه قرواش همی گفت اسب خود است و حمل بر آن بود  
 که خبر او ندیده تراست و بر این سخن کردگان نهادند و قرواش اسب انقیصه را باقیس برداشت قیس گفت نیکو کردی  
 زیرا که مردم بنی فراره ظلم میشدند و از آن توانائی که در خود کمان دارند با هم چسبند و نصفت زوند و خود زوند  
 حمل آمد تا که این واقعه را مرتفع سازد و حمل بن بدر گفت قرواش با من ده شتر که ده ماهه است بن بود و کردگان نهاده اگر  
 خواهی این دو اسب با هم تا زیم آن شتر از ما بدیت بمن داد چه اگر با هم تا زیم اسب خبر اسبقت خواهد  
 و شتران مرا خواهد بود قیس در چشم شد و گفت اگر چنین میدانی کردگان بر بیت شتر بنیم حمل بن بدر گفت بر  
 شتر بنیم بر نیکو نه با هم لجاج کردند و بیفزودند تا کردگان بر صد شتر با ستاد آگاه شتر از بدست سپر غلاق که یکی  
 از بنی بلیقه بن سعد بود سپردند تا اسب هر که اسبقت جوید بدو سپارد پس اسبها را چهل روز تخمیر کردند و در آن  
 ذات الاصابه که از جمال بنی عبید بن جعد غلوه مسافت معین کردند و پایان مسافت را بر که از آب علامت نهادند  
 که اسب هر که بدان آب زود تر لب بلاید کردگان او را خواهد بود در این وقت حمل بن بدر چلی اندیشید و همی  
 عبد عمرو را با چند تن از بنی فراره بفرمود تا در میان راه کمین بنهاند تا اگر در حس پیشی جوید او را نکند از خود  
 باقیس برقی برآمدند تا اسبها را در کمان باشند در این وقت حمل باقیس گفت هیچ میدانی که در حس تیار میدانم کرده که  
 با تو خدعه کرده ام زود باشد که اسب تو مانده شود قیس گفت ترک انخداع من از خبری من با تو غلوه و این سخن  
 عرب مثل شد یعنی آنکس که میاز اسد غلوه نهاد جای غدر و خدعه نکند شتر اسب باید دوزده باشد چنین  
 راه را با پایان برد چون لحنی اسبها بدو دیدند خبر پیشی گرفت حمل گفت مان ای قیس هیچ نگرانی

تاریخ التواریخ جلد دوم

واقعه حسن عجز

تاریخ التواریخ جلد دوم



جسد و غیر از کتاب دوم ناسخ التواریخ

وَأَنَّ سَيْئِلَ السَّلِيمِ أَيْتَهُ سَلُّهُ أَمَا بَرِيعُ بْنُ زِيَادِ بْنِ فَرَّازَةَ رَأَى قَتْلَ مَالِكِ بْنِ زُهَيْرٍ سِرَّزَنْشَ كَرَدَ وَكَلَّمَ شَهَادَةً  
 كَرَدَ وَمِنْ دَيْتِ خُونِ أَمَا قَرَفُهُ رَأَى أَدَامَ دَيْكِرَ جِبَةَ بَابِ قَتْلِ مَالِكِ بْنِ زُهَيْرٍ قَدَامَ كَرَدَ وَزِيَادِ بْنِ سَخْنِ بْنِ رَاكِبِ  
 وَكَارِبِنَا سَوْدَةَ كَفْتَنَ بَرِيعُ بْنُ بَرِيعٍ وَزَمِيانُ إِشْيَانُ كَوْحَ دَاوَةَ أَهْنَكِ قَبْلَهُ خُوَيْشَ كَرَدَ وَبِيَانُ حَسْبِي  
 جَاهِي كَرَدَ زَيْنَ مَوِي قَيْسِ بْنِ زُهَيْرٍ بَاكْتِرِكَ خُودَكَ رَعِيهَةَ نَامَ وَاسْتَفْرَمُودَكَ نَهَانِي بَحِيهَةَ بَرِيعُ بْنُ رَاكِبِ  
 كُنْ كَمَا يَأْتِي لَنَا مَا دَرُودِيَا زُوَسْتَانِ بَنِي فَرَّازَةَ اسْتَفْرَمُودَكَ وَجِلْتِي أَنْدِيشِيدَهُ وَبَدِيخَا شَهَادَةً  
 اَنْدَاخْتِ دَرُودِ كُوشَهَنْمَانِ شَدَه كُوشَ فَرَّازَةَ اسْتَفْرَمُودَكَ نَاكَاهَ دِيدَزَنَ بَرِيعُ بْنُ رَاكِبِ بَدِيخَا شَهَادَةً  
 بَخَارِ بَرِيعُ دَرَامَدَه طَلْعَ كَنَارِ دَرُودِ بَرِيعُ زُوَسْتَانِ كَرَفْتِ وَزَكْنِيكَ عَزْدِي كَدَه حَامِ كَرَمَه بُوَشِيدَه  
 مِنْهُ الرِّثَاءُ ذَا فَخْرٍ خَارِ جَلِيلٍ مِنْ لَيْسَاءِ الْمَشَارِقِ مِنْ كَانٍ مَسْرُورٍ مَقْبُولٍ مَالِكِ بْنِ زُهَيْرٍ  
 بَعْدَ الْيَتَامَى حَوَارِ سَرْمَدِيه

پس چینه باز آمد و اینخبر باز آورد و قیس از بریغ اطمینان بدست شد و آن کمینگر آمدین سکرانه از او ساخت  
 و روز تار و ز آتش این قنده بالا گرفت و هرگاه توانستند ایند و قبیلده با هم مصافقت و جنگ نخستین را یوم ذی الحجه  
 گویند و در آن روز بنی فرار با عبید بن اویق شد و در جنگ ارطاة که یکی از بنی عبید و عوف بن بدر را بکشت و عمره  
 هضم را قتل آورد و جمعی دیگر نیز مقتول گشت و جنگ دیگر را یوم ذی حسی کفشد و ذی حسی از ارضی مهابه است  
 ایشانک حذیفه بنی فراره و بنی زبیا را مجتمع ساخت ایشان شکر می عظیم شدند و از آنسوی قیس مانی بیست  
 بنی عبدالمعز بن عطفان که از حلفای ایشان بودند در مصافکاه در آمدند و در ذی حسی این دو لشکر در هم افتادند  
 از کوشش بسیار بنوعی منتهی شدند و حذیفه با لشکر از دنبال ایشان بتاخت راه بدیشان کرد و قیس چون  
 چنان دید با بریغ بن زیاد گفت باید جلیتی اندیشید و اگر نه تمام عرضده هلاک شویم من چنان صواب دانم که جمعی از سپه  
 بنی عبید را بید بگردان بدیشان سپرد اگر بسلامت نگاه دارند این فوری باشد و اگر بکشند هم زبانی مختصر باشد  
 چه اینک پدران ایشان کشته میشوند بریغ گفت بجان بدین کودکان رحم نخواهند کرد باید دل بر مرکب نهاد و مصافقت  
 داد و این شعر گفت بیت *أَقُولُ لَمْ أَكُنْ لِنَفْسِي نَصِيحَةً أَرَى مَا يَرَى وَاللَّهِ بِالْكَفَيْبِ اعْلَمُ* انبئی علی ذبیان  
 مِنْ بَعْدِ مَالِكِ وَقَدْ خَشَّ جَاهِي أَمْحَرْتُ نَارًا تَصْرَمُ بِالْحَجَلِ قَيْسِ بْنِ بَرِيعٍ رَأَوْعِي تَهَادَ وَبَابِي ذَبْيَانِ  
 پیام داد که بدین کثرت شکر که بکنید نه آنست که هر کیشری غلبه تواند کرد اینک ما کردگان نبرد شما هستیم  
 چند آنکه شما در حید و در جنگ استانی را فکند ایشان ضدادند پس قیس خبر نمود جمعی از کودکان شراف را حاضر  
 بدست بریغ بن عمرو الثعلبی که شوهر خواهر حذیفه بود سپردند و پیمان نهاد که آن کودکان را محفوظ بدارد تا آنگاه  
 که کار ایشان بچنگت یا صلح با پایان رود هر دو وسیله از جنگ دست باز داشتند و هر قی دست باز داشتند و هر دو دراز  
 بر نیاید که مرکب بریغ نزدیک شد پس نزد خود را که مالک نام داشت طلب کرده گفت مرا از زندگانی بنیای رسد و گویا بچشم خود  
 می بینم که پس از مرکب من حذیفه نزدیک تو خواهد آمد و خواهد گفت بیغ که بنید و میرا از جهان رفت دیدگان خود را قضا خواهد  
 کرد و ما کرد مرکب من قحطه فرود چکاند و ترا خواهد فریفت تا این کودکان را از تو بستاند و عرضده هلاک سازد تا ما دانسته باشم  
 که این کرمت و دیتی است در تو چون از دست بدی دیگر کرامت نخواهی یافت این بختی است رحمت بدست هم

یوم ذی حسی



## وقایع بعد از بسط آدم تا هجرت

در حال حذیفه در آمد و این سخنان که مبیع خبر داده بود همه بگفت و بگفتند که راستین بر تو نیست پس می آید با لکت کرد  
 و فرمود من حال تو ام در روز کار فراوان برده ام پس ندیده باشی که با شیخوخت من این کو دکان در نزد تو باشد  
 و همی الحاح کرد تا آن کو دکان را بگرفت و بیعیه آورد و آمد مردم را که در جنگ قیس از ایشان کسی شسته شده بود حاضر  
 و هر کو دکان را بدست یکتا خود نخواه داد و فرمود تا ایشان را با جگه بدارند و هر کس بجای مقتول خود مکتوب ایشان  
 کند و حکم کرد تا کو دکان چون زخم تیر بایزد پدران خود در اندک نماند کنایت از آنکه پدران ایشان از جمله دلاوران  
 که توانند بفریاد سپران خود رسند و اگر نه فرزندان خود را چگونه بدست دشمن مینمایند با جگه بنی فراره کما  
 خویش را بدان کو دکان گشاده دادند و آن اطفال فریاد و استاه بر آوردند تا جملگی جان بدادند و اگر کسی از ایشان نماند  
 روز دیگر بدست تیر گشت از آشوبی چون این خبر بقیس رسید دنیا چشمش بسته شد و جمعی از اطفال رجال را برد  
 بیعیه تا حستن کرد و باینی فراره رزم عیوست پسران مبیع خالکت و نیزه هر دو را بگشت و عری بن عمر  
 نیز مقتول گشت با جگه و وارده تن از بنی فراره گشته شد و از پس این واقعه جنگ یوم العباوه پیش آمد و بسیار  
 نام زینبی است در بلاد غطفان و چاهی در آن زمین از بحر آب حفر کردند که بجزر بسیار مشهور است با جگه دیگر باره  
 بنی فراره و بنی هبیل شکر ما فرا هم کردند و نزدیکت مبارک مصاف دادند و آنروز از ایام با حورا بود و از یاد او تا  
 چاشنگاه با هم بگشتند و از هم بگشتند و چون آفتاب بزوال رسید چنان پست بسیار از حدت خورشید  
 تقه بود که رانمای حذیفه خواست تا نقیده شود تا چار هر دو لشکر دست از جنگ باز داشتند و حذیفه با مردم  
 خود بجزر مبارک شد تا مکراندک از حرارت آفتاب بیاید قیس با اصحاب خود گفت وقت آن نیست که فرست  
 از دست فرو گذاریم اینک حذیفه در جفر مبارک در رفته و از حرارت هوا ضعیف و ذلیل است هم اکنون بر او  
 تا ختن بریم و کار او را انجام آریم و مردم خود را برده داشته آید و کرد از آشوبی از گنار جفر مبارک حصن بن  
 بدر چشمش برگردید و فاشا که از دور همی آید با حمل بن بدر گفت که جمعی سوار از دور همی می آید که بدتر دانی که در بنو قریظ  
 سر شما تا ختن کنند گفت پیداست که قیس در بیع از همه کس ناخوشتر است که درین ماندگی خستگی بر آید  
 درین سخن بفرمود که قیس در بیع با مردم بنی عیسی رسیدند و قیس همی گفت که اینک لیکم کنایت از آنکه امروز جواب  
 آید و گمان میگویم که پدران خود را ندانید و بر لب جفر با استمداد حذیفه و مالکند و حله فرزندان بدر در جفر بودند  
 این بیعید دانستند که در مرگ تا خیری نیست پس حمل بر آورد و گفت ای قیس ترا رحم سوگند میدهم ازین قصد بگذر  
 همچنان که گفت اینک لیکم حذیفه دانست که سخن حمل در قیس اثر نکرد خود سر برگرد و گفت ای عیسی لکت بجای با فرقه گشته  
 شد و عیسی بجای کو دکان مقتول گشت و آن کو دکان که از جفر حسی و بجزر مبارک بسوی تو فرستم دست از قتل طالب  
 همچنان قیس گفت اینک لیکم حذیفه گفت اگر من شسته شوم دیگر در میان بنی فراره و بنی عیسی صلح نشود قیس گفت  
 ای عیسی لکت بجای کو دکان مقتول گشت و آن کو دکان که از جفر حسی و بجزر مبارک بسوی تو فرستم دست از قتل طالب  
 کن حذیفه بنجان اینکه وقتی با قرویش نیکی کرده است در ایام قبلاش مبارک است که هر جت گفت با زاریه  
 قرویش در بنوقت قرواش بد نزدیک شد و تیسری پیشش بر آورد و ایاد انداخت حارث بن  
 و عسرو بن اسلم پیش شده با تعین باریه پاره ساحله حارث تمثیل جزد بفرار گرفت این سخن

مردان

آنچه جان از کوفت  
 حذر مبارک نام کوفت  
 در بلاد غطفان

جسد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

شمس بود که هنگام قتل از کمره لکت بن زهیر باز کرده بود آنجا دینی ضیفه را بریدند و کوش او را قطع کردند و از پس آن  
 زبانش را بریده در مقدش کردند و آلت مردی او را قطع کرده در دماغش نهادند از پس آن جناب بن زید  
 مالک بن بدر را بخون فرزند خود بکشتند مالک بن الاسلم پسر عوف بن بدر را که احارث نام داشت از ای  
 کودکی خود مقتول ساخت در بیع بن زیاد حمل بن بدر را بکشتند در بنونت هیس بن زهیر این شعر بگفت  
 تعلم ان غیر اللدس میت علی حیر البناوة لا یریم ولو لا ظلمنا یرلت اکنی علی الله یر ما قطع النجوم و کلین العقی  
 حمل بن بدر یعنی و الظلم من الله و حیم اظن ان ظلم دل علی قومی وقد استجبل الرجل بحکم الابی من خیال منکره  
 فانکرنا و ما انما یقتلوم و ما رشت الریحان و ما رستونی قتلوه علی و استقیم و از پس این واقعه یوم الفروق پیش  
 آمد چه بعد از قتل حذیفه بنی فراره مجتمع شدند و بنحو خوابی او را بکشتند و بنی عسراستند که دیگر در  
 اراضی عطفان سکونت نتوانند کرد پس از آنجا کوچ داده عزیمت یماه کردند و در آن اراضی سکون جستند  
 هیس بر قاده بن سله درآمد و او را با سر انگشت پای برانگیخت و گفت پیوسته خود را دلیل و زیور از تلمیها  
 ازین اراضی دورمانی و مقدس ازینکاران بود که متاده را از بھر کارهای سخت آماده بدارد اما قاده را  
 این عمل کرده احاد و گفت از مجال ما بیرون شوید و دیگر با ما نباشید تا چار قیس را بستند با اتفاق مردم خود  
 به اراضی بھر آمد و در میان بنی سعد بن زید منات بن مہتم ساکن شدند چون روزی چند بگذشت مردم  
 سعد طمع در اموال افعال آل عیس شدند و بزرگان ایشان بنزدیک چون آمدند که در اراضی بھر قوی کمال  
 داشت و با او گفتند ان کت فی مخره سواد و ما حیره اء و قفاة عذراء یعنی آیا میخواهی اسبهای خوب شتران  
 صرخ موی و دختران یا کهه چون گفت لبسته میجویم گفتند اینک بنی عیس میان ما متزلزل اند بر خیز باشکر  
 خویش بدیشان تا ختن کن و از قتل و غارت نبرد و اسر فرو مگذار و ما را نیز بھر بده چون این سخن را پسندید  
 داشت و بر این آیه تسلیم غم داد در میان مردم بنی عیس ننی نرفیقان بھر از قبیلہ بنی سعد بود و اخیر بدست  
 شوهر خود را اگهی داد و او قیس را بیایگانید پس قیس مردم خود را بفرمود تا زن فرزند و اموال افعال خود را بفرستند  
 اول شب کوچ دادند و از بھر بفرود آمدند که یکجمله روز طی مسافت بود از آنسوی چون بالشکر هنگام سیدیه بمقام  
 ایشان تا ختن آورد و بچکس را نیافت پس از دنبال ایشان تا ختن تا بفرود سید قیس بفرمود تا زن را با احوال کوچ  
 همی دادند و سواران از بھر جانب وضع دشمنی حسمی کردند و مصاف دادند سه روز به نگوته همی راه سپردند تا  
 از شکر چون سلامت بر شد و به اراضی بنی ضبه آمد با ایشان پیوستند و بعد از روزی چند خاطر بنی عیس  
 آنجا عت نیز که شده آپنک شام کردند چون بنی عامر به بستند که آل عیس بشام خواهند رفت بیم کردند که بکاره  
 روی ایشان نتوانند دید و از معاونت معاخذت یکدیگر بازمانند پس جمعی از بزرگان ایشان از دنبال  
 بنی عیس آخته به آنجا عت طحی شدند و ایشان را از سفر شام باز داشتند لاجرم قیس مردم خود را برده شسته نیز  
 بنی جعفر بن کلاب آمد و در میان بنی کلاب سکون جستیار کرد و در آنجا بود تا یوم شب جلد پیش آمد و یوم  
 جلد روزی صعب سبج سه روز را عرب از ایام عظام شمارند و آن یوم جعبه و یوم کلاب ربیع و یوم  
 قار است که اشاد امر عفریب مذکور خواهد شد مع الحدیث از پس روز کاری که هیس بن

وقایع بعد از بسطوط آدم علیهم السلام از حضرت

۴۷۵ زهریر در اراضی بنی کلاب بنیست پر سع بن زیاد عیسی گفت که سوگند با خدای که تمام عرب را با خویش بستانم  
 کنم و بنی عطفان و بنی فزاره را یکبار از جهان براندازم و تخت برادر خود عامر را بر او داشته نزدیکت بر سینه  
 شکل بن کعب بن نجار شام که از بزرگان بنی عامر بود و از مد و جت و استظهار کرد در بیعت با ایشانی که از اهل بیت  
 و سخن پر سع را بپذیرفت و گفت این آغاز حروب است که هرگز عرب بدان اقدام نکرده در چنین کاری بزرگ با بنی  
 کلاب نیز متفق شد پس بیعت پر سع را برداشته با چند تن از قوم خود بمیان بنی کلاب آمد و قیس بن زهریر نیز با او بود  
 بیعت نزدیکت الا حوص بن جعفر آمده صورت حال ابا زکرفت و قیس بن زهریر دست بزود آمدن الا حوص را  
 بگرفت و از پناه جت و او نیروی را پناه داد پس تمام آل کلاب بنی عیسی و عامر یون متفق شدند چون این خبر  
 به بنی فزیران رسید در جمیع آوری لشکر مشغول شدند و چنان لشکری بنوه کردند که هرگز در جاهلیت نظیر آن  
 دیده نشده بود و از مرز چکان و فرمانگزاران استپاه یکی چون بود که معویه نام اوست از شدت سواد و چه  
 چون لقب یافت و فرمانگزار بجز بود و دیگر شریل بن اخضر بن جون و کیسان بن عمرو بن جون و حصین بن  
 حذیفه بن بدر و شری بن عدس بودند و بزرگان بنی تمیم مانند حاجب بن زراره و لقیط بن زراره و  
 عمرو بن عیسین و الحارث بن شهاب نیز با ایشان بودند و همچنین اولاد اکل المرار و قبیل بنی حنظل که با ایشان  
 حاضر شدند و عثمان بن قنوس التیمی را نیز که در بنی زابطال بجال جیره در فرمان بود چون خبر به بنی عامر رسید  
 که آل فزیران و مردم فزاره چنان انبوهی کرده اند که هرگز در عرب دیده نشده ایشانی سحت بر سینه و نزد اهل  
 ابن جعفر رفتند و گفته چاره بندیش که عقیب بنی عامر با پانل مار خواهد گشت الا حوص او را این وقت  
 شیونت دریافت بود پنا که ابرو اش را با عصا بر می بسند تا چشمش را از دیدن منع نکند پس با این جماعت گفت  
 امروز من مردی سپیدم و رای توانم زد شما هر یک در این کار رای بر سینه و بر من عرضه دارید تا یکی را اختیار  
 کنم پس آن شب بمسکن خویش شدند و هر کس چیزی بنیدشید و صبحگاه بنزد الا حوص حاضر شدند و قیس بن زهریر نخستین  
 قدم پیش گذاشت و گفت صد رای زده ایم الا حوص گفت یکت رای حازم مرا کافی است مردم بیکت رای خود  
 ما و با ز نمودند و او جمله را مطر و مساحت و گفت صواب است که زن و فرزند را برداشته بسوی من کوچیم  
 چه ما را با چنین گروهی بنوه نیروی نبند و نباشد پس آن قبایل الا حوص را در محفشانانده حمل کردند و اموال خویش را  
 با زنان و فرزندان برداشته بسوی من رهسپار گشتند چون بوادی بنی التجر رسیدند از میان ایشان بانک  
 نایابونی برخاست الا حوص گفت چیست این بانک پای گفتند عمر بن عبد الله بن جده در میان بنی عامر افتاده  
 به ضعیفان و زنا را از کرد و در میکند الا حوص را و اطلب کرد و گفت این چه کار است که پیش گرفته عمر و گفت ما شنیدیم  
 عرب بودیم و تو ما را از لیل و نهر متی کردی پس چگونه توانیم حفظ زنان و ضعیفان کنیم الا حوص گفت با این بنوه  
 عرب چه میتوان کرد گفت بشعب جله میرسیم و زنان و ضعیفان را در فراز جبل سنکری جای میدهم و خود را پیش  
 ایشان سنکری میگیر کرده اقامت میجویم و آب حلف آن جبل معاش را کفایت کند و اگر دشمن قصدی کند از  
 بلندی دفع او کنیم و حضم را چون در بیابان آب و علف به دست نشود کار بر او تنگ شود و بسین  
 تواند کرد الا حوص گفت سوگند با خدای که این رای محکم است و بفرموده قوم مراجعت کردند

در آنجا

و از آنجا شیب جیل آمدند و جیله کوهی حر است میان شریف و شرف که نام دو چشم است از برای بنی مغرب  
 کلاب با جیل و جیله آن کوه بر شدند شبی که آنرا شب مسلح می نامند و شتاب کوه را با اقتراح صحت کردند  
 و زمان و اموال خود را در سر کوه باز داشتند و از بنو عیس بن رفاعة و بنی سعد بن بکر و قبایل بعلیه مانند و عاوین  
 عامر و شحمه بن بعلیه و بنو قطیبه و نصیب بن عبدالقوی بن کلاب بنی بکر و کوهی از عکلی سی هزار مری و چکنی در نزد  
 رایت بنی عامر فراهم شده اند از آنسوی بنی تیم بنی سعد و آل نیمان جماعت باری از آل مزینیا مشکر و آل  
 آراسته راه جیل پیش گرفتند و بدان بودند که ناکاه بر عامر تون حمله برند در میان راه کرب بن صفوان بن صعب  
 ابن عطار و بن عوف بن کعب بن سعد بن یمنه ایشان باز خورد بزرگان بنیان چون کرب او دیدند گشتند  
 جمله او بشود و مردم بنی عامر را از ره رود ما لکمی بد پس گریه بر بگریه و از وی سوگند عهد بستند و با گرد  
 چون کرب رانی جست میان بنی عامر آمد و دور از آنجا جماعت در سانه و ختی فرود شد و احوص از دور او را  
 دید و کس فرستاد و نیز خوشیش خواند کرب گفت میان شما نمی آیم اما اگر شما بسکن مری در آید چیزی خواهد  
 یافت پس یکی از عامر تون بخانه او شد و کرب مقداری خاک در کبسه کرد و خاری را سرگشته بر سر نخار حنظل نهاد و  
 ز بر خاک گذاشت و شکلی از شیر در میان نمود و قدری بنوشید و هیچ سخن نگفت اینچنین احوص آمد و در نزد فرزند  
 که دشمنان ما از کرب عهد گرفتند که سخن نگویید اکنون بر فراز بنیما یک لشکری مانند خاک انبوه شده اما شوکت  
 ایشان کللی است زیرا که شوکه نام خارا است و آنرا سرگشته گنایت از آنکه شوکت ایشان شکسته است و فرزند  
 آن خارا شکسته حنظل نهاد ازین قصد کرد که بنی حنظل نیز با ایشانند و از نودون مشک شیر و مقداری نوشیدند  
 از آن ابلاغ میکند که آنجا جماعت با اندازه زمانی که شیر از بز می بدوشند و بنوشند تا آنجا رسید پس احوص بفرمود تا آنرا  
 ببرد و از او عقاب بر نهادند و شکر را آماده و حیاء داشت اما از آنسوی روز دیگر از باد اقلیط بن زراره شکر  
 خویش را از بجز جکت بیار است در نینکام ناکاه شتری اجرب که دندانهای کج داشت از پیش روی شکر در آن  
 و دندانهای خود را همی نمود خواره که یکی از بنی سعد بود آنرا بفال بد گرفت گفت بکشید این شتر را لقیط گفت  
 بگذارید آنرا که شتر واجب نیست از پس آن معویه بن عباده بن عقیل در برابر شکر آمد و او احوص بود و چیزی گفت  
 اما العلام الا عسیر الخیر فی و الشکر و الصبر فی اکثر بنی سعد احوص را نیز مشوم گرفتند با حمله ابو عمرو بن شاس که مردی شاعر بود  
 و معقل بن عامر بن موکله المالکی و دیگر بزرگان با لقیط گفتند کار را سخت را چگونه بپایان بری گفت بر اینکه بر  
 و بر عامر یون داخل شوم و ایشانرا عرضه شمشیر سازم گفتند چگونه توان بر بنی عامر داخل شد ایشان شدند  
 و اشجع عربند اینجماعت را مانیک شناخته ایم چه ایشان از ما گشته اند و ما از ایشان گشته ایم و همچنان ایشان  
 ما را هر نیت کرده اند و ما ایشانرا هر نیت کرده ایم دور نیت که چون آهنگت ایشان کنی ناکاه از کوه بشنید  
 و بر ما ترکتا ز آرنه لقیط گفت قسم با خدای که من داخل می شوم بر ایشان و آنجا عمر اباسیری بر می آید ورم و ساز شکر  
 کرده بپای جیل آمد و سپاه را بفرار شدن فرمان او و ابطال جبال قصد نمود و کردند از آنسوی الا حوص را  
 خود گفت آغاز جکت کشید تا بکیت نیمه راه به پیمانید و آنگاه که جیل را به نیمه راه رسید بفرمود تا عقاب  
 از شتر این برداشتند و بسوی شیب سخت بر افتند و شکر بان از قهای شتران سخت بدویدند

بزرگ کرب

بزرگ کرب

بزرگ کرب







وقایع بعد از بسط و طرد و علی بن ابی طالب

تو نماندیم سرگشت این چندان حقی نباشد با بجهت خود و صد شتر به الحارث داد و او را با ساختن از پیش آن شتران  
 فراوان نزد قیس پیش داشت و قیس برده است قصه مسکله خویش کرد چون این خبر به الحارث رسید که قیس شتران را  
 بدست شده جمع با خود برداشته بر سر راه او شد و شتران را از او گرفت و قیس چون قبیله خویش آمد مردم او را سزا  
 سازد مقابل با الحارث کنند قیس فرمود با برادر خود مصافح می نمود و فرست که الحارث خود شتران را باز فرستد از آنست  
 چون الحارث است که قیس از در مقابل بیرون شد شتران را بسوی او فرستاد و بعد از واقعه حلیه بنی عبس در میان عامر بن یونس  
 نمودند و هیچ بریتند تا یوم شوا پیش آمد درین وقت دیگر باره از دو جانب لشکر آراسته شد و بنی زبیا را جنگ  
 کرده با عامر بن یونس و بنی عبس مصاف دادند در آن روز طلحه بن سنان حمله برد و قرواش بن مینی را با سیری گرفت  
 بعد از جنگ قرواش از بیم هلاکت نام و سبب در از طلحه پوشیده داشت گفت من تو را بر بنی عبس و بنی زبیا می بینم چون  
 او را بمیان قبیله خویش در زنی از قبیله اشجیه که مادرش از قبیله عبس بود یکی از مردم فراره او را بر زنی داشت  
 با شوهر خویش گفت که امروز من او را دیدم شوهرش گفت او شرح کیت گفت قرواش بن مینی گفت از کجا  
 ساختی او را گفت من او را دیدم و می بودیم و حذیفه ما را در میان انیام بنی عطفان تربیت کرد پس شوهر او نزد برادر طلحه که  
 حرمیم نام داشت آمد و گفت برادر تو قرواش را اسیر کرده است او این سخن را برادر گفت طلحه گفت آن زن چه دانسته است  
 این مرد قرواش است چون این سخن ابا آثرن بگفتند نشانی که در بدن قرواش میدانت بگفت و چون جستجو کردند آن  
 نشان را یافتند و او را بستاندند درین وقت قرواش گفت بر شتر حمله عبس و این سخن مثل گشت با بجهت قرواش  
 بدست حصین دادند تا بگشت از پس این واقعه یوم شوا حطیش آمد و هم در آن روز بنی زبیا با عامر بن یونس بنی عبس مصافح  
 دادند و یکی از بنی زبیا برادر جنب ضبانی را در حربه کاهه کبیر کرد و قبیله خویش بدو بدشت و آن هنگام که ایام عکاظ  
 پیش آمد و بیانی غم شکر کرد سیر خود را نزدیک مکتب پیوستی که از مردم تیار بود سپرد و برفت و مردی بود  
 او را در خانه خود میداشت روزی جان افتاد که مرد یهودی از خانه بدو شد و چون باز آمد خنده برادر جنس را با زن  
 خویش در یک بستر دید پس کار در گرفت و آلت مردی خنده را برید و خنده بدان زخم در گذشت چون  
 این خبر به برادرش جنس رسید برخاسته نزد قیس آمد و گفت برادر مرا قبیله عطفان بگشتند و این همه رحمت  
 عامر یونس را بگشتت عبسین میرسد قیس گفت ما را با شما در کین عطفان اتفاق است و بیچوقت در ماضی  
 زخمه و با این همه مرد یهودی برادر ترا با زن خویش یافت و بدان گناه کبیر کرد با بجهت قیس از سخنان جنس بخند و رو  
 با قوم کرده بفرمود که مرگ در میان عطفان بهتر از زندگی در بنی عامر است شعری چند بگفت که این بیت از آن است  
 کحی الله قوماً از سوا الحرب بیستنا سقونا بنامنا من الله اجنا و از پس آن بریح بن زیاد عبس بنی زبیا  
 کوچ داد و بخانه یزید بن سنان بن ابی حارثه که از فرسان بنی زبیا بود فرود آمد و گفت با یزید یک تو آمده ایم تا  
 ما را بنزد و بیست سنان برده در کار صلح اعانت فرمانی یزید پیش از اگرا می بدشت و با خود برداشته نزد یک  
 سنان آورده و گفت اینک بزرگان بنی عبس اند و از بجز اصلاح ذات بین بجزرت تو شاقمه اند سنان ایشانرا عظمت زیاد  
 گفت نیک کرده اند اما اینکار بنی رضای حصین بن حذیفه صورت پذیرد و کس فرستاده حصین را حاضر ساخت  
 و ایشانرا و نیز ترجیب و ترجیب کرد و گفت اگر ایشان قوم خود را زبیا می کردند از قوم نیز بدیشان زبان رسیده و کار صلح

یوم شوا  
 شوا حطیش  
 و الفتن حطیش  
 و بنی عبس  
 و بنی زبیا

گاه واقعه  
 در آن روز  
 از پیش آن  
 از پیش آن









وقایع بعد از سبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۳۸۳ چون بکشیدند شیرین یافتند و بدانستند زه نژدیکت پس خالد برخواست و بر او سپید کردند که نام داشت  
 سوار شد و جنج بن ابیکار و موویه بن عباده بن عقیل را که جد لیلی اخیله است با جمعی دیگر برداشته بسوی زمهر روان  
 شد و چون راه بدو نزدیک کرد اسب پیرش به بر آورد پس مردم او مکران شدند و دانستند که خالد  
 بدیشان تا حقن کرد پس زهر در قبا با پر گفت که مردی را برابر اسب شتر آدمی بستیم که فرس خور را با ما زنیان  
 و بسوی ما شتاب میکند زهر گفت شیئا ما یزید التوطی الی الشقره و این سخن در عرب مثل شد مع لقصه زهر  
 جستن کرده برابر خویش سوار شد و تا حقن کرده در برابر خالد آمد و با او در آنجخت و چون حقن با هم کشید  
 هر دو تن دست در کردن یکدیگر در آورده قوت کردند تا هر دو تن از اسب بر افتادند و خالد بر زهر سوار شد  
 و در وقت زهر زیاد بر آورد که ایقوم مرا و خالد را با هم بکشید و در قبا بن زهر تیغ بر کشید و بدو و در وقت  
 شمشیر بر خالد فرود آورد و چون دو وزره در برداشت هیچ آسیب نیافت پس جنج قدم پیش گذاشت  
 و با شمشیر سر از تن زهر بر گرفت و با تعاق خالد عقبیله خویش باز شد و از پس مکر زهر در قبا بن شعر  
 در مرثیه در کجخت بیت رأیت زهر اکت کلکل خالید قاتلت اسنک العجول الی اید قتلت یعنی تویم ضرب  
 خالیدا و یمنه غنی التحدید الظاهر فی الیت ابی قتل ضرب خالید و تویم زهر هم تلبی تناصر و دیگر از وقایع  
 در روزگار نماند قتل خالد بن جعفر بن کلاب بود و سبب این واقعه آن شد که خالد بن جعفر از آن پیشکش  
 این جنید را بقتل آورد چنانکه گفته شد وقتی در بیان حراض تبانت هر بقیده زبان غارتگر و مردان آنجا  
 که در حراض جایی داشتند جمله را بگشت و اموال ایشان را بگارت بر گرفت در این وقت الحارث بن ظالم که از بنی یزید  
 ابن غنیم بن مره نسب اردگردن بود مردم خالد نیز او را زخمی بر زد و پنداشتند بدان زخم مرده است بعد از آن  
 خالد زمان ذبیانی فخص کرد و الحارث را در میان گشتگان زنده یافت پس او را بر گرفتند و در خمس را با تمام  
 آوردند و او را بکین خاندهی بزرگ شد و این بود تا خالد زهر بن جنید رهین بگشت و حکومت قبلیه هوازن را  
 بتصرف آورد پس یکبار بنی عبید و آل ذبیان بکین خالد بگشتند از قضا چنان افتاد که خالد بدرگاه نعمان بن  
 زنده اسبی در حضرت او پیش کشید و گفت بیت اللعن نعیم صبا حک و ابی فذکک این فرس را از بنی قریه  
 کرده ام بهمانا کرد او را هیچ اسب شق نتواند در این هنگام الحارث بن ظالم حاضر بود چون این بدید اسبی  
 بحضرت نعمان پیش کشید و در مع بن زیاد عبسی در نزد نعمان بیای خاست اسب الحارث را مدح گفت و آنرا  
 برابر خالد ضعیف نهاد خالد چون این شنید گفت بیت اللعن اسب من آن اسب است که قبلیه حارث  
 و پدران او را هلاک ساخت اگر عیسین آنرا بجا گویند بعید نباشد نعمان اعانت خالد کرد و اسب او را  
 پسند داشت آنگاه که از نزد نعمان بیرون شدند خالد دست بر مع و حارث را بگرفت و بجان غنیمت گرفت  
 مفتیه بود آورد و با ایشان بخوردن خمر مشغول شد و غنیمت را فرمود تا از بھر ایشان نفسی کند و او از اسرار خالد که در  
 قسور و سرزنش الحارث و قبلیه او بود خواندن گرفت و آتش خشم الحارث چنان افروخته شد که خواست پو  
 بر تن بدزد و از آنجا بیرون شده گفت خالد هیچ و قیقه از دشمنی مندر و نمیکند ارد آنشب بگذشت و  
 دوز دیگر در آنجمن نعمان حاضر شد و خالد نرسد در آمد نعمان عیسر میداد طبعی از حرمان زوایشان نهاد

قتل خالد بن جعفر

سلسله دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

تا هر دو تن از خرمای خوردن گرفتند و خالد هر چه از آن خرمای خورد چستوی از پیش روی حارث میسوزان چون  
 حارث گفت بیت القن حارث را نگران باش که چند خرمای خورده حارث گفت راست گوید اما خالد  
 خستوی خورد خالد را از سخن او بد آمد و گفت ای یار من جلدت میکنی و حال آنکه جمیع کاهبانان ترا بکشم و تو  
 در میان زمان بجای کد بکشم حارث گفت آنروز که تو ایسکار تو استی کردی من کودک بودم و اکنون کنایت  
 خویش تو امم کرد خالد گفت ای شکر مره منی کداری که زبیر بن جندبه را بکشم تا نوسید غطفان شد چه کرد  
 زده بود ترا ایتمرت حاصل شکست حارث گفت من شکر ترا در این عمل خواهم که داشت از آنجا بیرون  
 شد و بجای نه خرمای خورد و خرمای خورد و این شعر را بگفت بیت تعلم بیت القن انی فذکک من التواریخ  
 یا ابن جعفر اخالد قد بیتی غیرنا هم فلانا من فکلی من التواریخ و احمد بن عبد الله بن جندبه که خواهر زاده حارث  
 بود این اشعار را اصفا فرمود و نزد خالد خویش شده او را آنگهی داد و گفت حارث مردی دیوانه است  
 امشب خوابگاه خود را زود پوشیده دار با پاسبانان بکار مبادا ناگهان بتو دست یابد و استیسی ساق  
 پس خالد به شکام ختن این جده را فرمان داد تا از پیش روی بخت و مردی که عروه نام داشت در  
 پهلوی او جای داد و جانه خواب خود را از پس این مرد و بکسزد و بخت چون شب جمیمه رسید حارث خوابگاه  
 خالد شتافت از خواهر زاده اش بن جندبه و پسر برادرش عروه که نشسته بر سر خالد آمد و او را در خواب  
 یافت تیغ بر کشد و بر سر او فرود آورد چنانکه تا سینه بکافت و از آنجا بیرون شده این شعر را بگفت بیت  
 لا اسأل النعمان ان کنت ناعلا و حتی کلاب بل فکنت بجالید عوش التی و ابن جندبه دونه و عروه کلا عده  
 غیر رفید و قد تصبار جلا فاسترت حوره بکلک محشی لیله او و خارید فاضیر به استیف با فوخ رایس فکتم  
 حتی ناطی نبط الظلمه و از اینجا سب که در میان عرب آنگذ من آنجا ریش بن ظالم مثل گشت مع قصه  
 بعد از قتل و حشت و دیشتی تمام حارث را گرفت و در حال از حیره بیرون شتافت و از آن سوی عقبه  
 در کاه نعمان آمد و فریاد برداشت که یا سوده جواراه پناهنده در حضرت تو امین تو اندزیت چه آسود  
 نشد که حارث خالد بکشت چون نعمان آنگی یافت چند تن از ابطال جال را از دنبال او بفرستاد  
 و چون راه بدو نزدیک کردند حارث روی بر تافت با ایشان در او بخت و چند تن را بکشت و برخی را زخمی  
 ساخت و این شعر بگفت انا ابویسی و سینی المصلت من شیری سینی و ذی اثره و این مصرع نام  
 در عرب مثل گشت اما حارث سخت عزم قبیله خویش کرد و خواست تا در میان بنی غطفان جای کند ایشان گفتند  
 سکوت تو در میان ما آن ثمر که که خون تمامت قبیله بدست نعمان هر شود و او را پناه ندادند پس آنگذ  
 بنی عبس کرد و ایشان قیس بن زبیر بن جندبه را بنزد او فرستادند و گفتند کاری نیکت کردی مردانه بزبیرستی و ما با آنچه  
 تو کردی شکر کردیم ما نیکو است که در قبیله خرمای جای کسی تا پستوانی از نو بدست شود و استش نعمان نینسدر مانفد  
 حارث را از کلمات قیس بد آمد و گفت شما مردی بی عزت بوده ای من اگر در قبیله خالد کمر خسته بودم از خون و میکده شد  
 و مرا پناه میدادند و این اشعار را انشاد کرد بیت انا بنی من قیس بن زبیر معالنه کاذب و التیولا فکونتم من قلم کنتم  
 جدارن ثابره کجرا اصیلا و لکن فکتم جاوره و انا فکونتم احدنا جلا و لو کانا و انهم تلووا حکم لنا عر و والذی

در این شعر که در میان  
 بنی غطفان و بنی عبس  
 در وقت جنگ رخسار  
 بنی عبس را در پیش  
 حارث بن خالد گفت  
 و این اشعار را در  
 آن وقت که حارث  
 در میان بنی غطفان  
 و بنی عبس بود  
 خواندند





جسد دهم از کتاب اول نسخ التواریخ

۱۴۱۹

گفت مردی دیدم کوچک چشم و بسیار موی که لعاب دهنش بر موی زشتش میرفت گفت او جندج بن الحکام است  
 گفت مردی بلند قامت دیدم که تنک پشانی و کوچک چشم بود گفت او ربیع بن العقیل است گفت مردی دیدم که  
 دو پسر خوش روی با او بود و قبیله همه روی پشانشان است گفت عمرو بن خویلد بن غنیل بن عمرو بن کلاب است  
 اتفاق فرزندان که یکی زید و آن دیگر زرع است گفت دو مرد سرخ روی حسین دیدم که در میان قبیله <sup>بنی امیه</sup> تیام شدند  
 گفت ایشان خویلد و خالد پسران نعل اند گفت مردی دیدم که موهای ژولیده مانند حیث بر سر داشت گفت او  
 عوف بن الاحوص است گفت مردی دیدم که موی ساعدش مانند حلقه زره بود گفت او شیخ بن الاحوص است گفت  
 مردی بلند قامت و اسم القون دیدم که در قوم جولان همی کرد گفت او عبدالله بن جده بن کعب بن ربیع بن  
 عامر بن صعصده است پس حاجب بدانت بنی عامر راه نزدیک کرده اند و بنی عتیم در این وقت در کوه رحرحان  
 جای داشتند و از یزیدی این واقعه را یوم رحرحان گویند با بجه عامر یون تباخشد و با بنی عتیم جنگ در انداختند از  
 دو سوی مردم بسیار کشته شد و در آن کوه در عامر بن مالک و طفیل بن مالک و عتیم بن وهب که نسب از قبیله  
 غنوی داشت و برادر رضاعی مالک بن طفیل بود اتفاق تباخشد و معبد بن زراره را اسیر کردند و عامر بن  
 مالک را با معبد خصمی دیرینه بود زیرا که در شهر رجب که از جمله شهر حسام عرب است چنانکه مردم عرب  
 در این شهر سنانهار از نیزه سپردن کنند معبد پاس حرمت شهر حرام راند داشت و بر عامر بن مالک  
 غارت برد و اموال او را سلب بر گرفت و مکانات عمل را درین شهر تمام بهم بدست عامر که دستار  
 کشت با بجه لقیط بن زراره چون برادر را بدست عامر بن مالک اسیر یافت از پس جنگ از خود تبار  
 شد که معبد را ناکند عامر گفت تاب بودیم که او را اسیر کردیم من از بجه خود محفو کردم آندو تن را از هر یک  
 صد شتر بذل فرمای و معبد را با خویشتن کوچ ده لقیط با خود اندیشید که اگر دو سیست شتر با ایشان  
 بیهم تو انکر شوند و روزی آید که از ایشان ضرری عاید من شود پس بر بر او رو گفت پدرم زراره  
 مرا فرمان نداده که زیاده از صد شتر با بجه گفت ای برادر چه امر از بسند را نمیکنم گفت چون کنم  
 که پدرت رضامند به معبد از لقیط نایوس شد و روی با عامر بن مالک کرد و گفت چون لقیط با  
 من از دو مادر است رضامند به که من آزاد شوم و بدان مراست که اموال مرا مستصرف شود تو با من از  
 در فوت باش عامر گفت دور شو آنگاه که برادرش را تراندارد من عشم تو خواهم داشت و بجز نمود تا  
 بند او را سخت کردند و بسوی طایف فرستاد و در آنجا بزیت تا ببرد و شش ای عرب لقیط را در اینکار  
 بجا گفتند مع القصة از پس این واقعه حاجب نمود تا عارث حاضر کردند و گفت عامر نیز آنک مشاهه کردی  
 اکنون آهنگ چه داری عارث گفت من بر آن سرم که تو باشی اگر کوئی همچنان که بریفانگه بسته دارم و چند  
 مصافقند بگو شمش و اگر نه کناره کیرم حاجب گفت اگر از ما کناره گیری شایسته تر باشد عارث در چشم شد  
 و این اشعار گفت بیت لغمری لقد جاورتني حتى وائل ومن وائل جاورتني حتى تطلب فاصحبتني بها  
 الا ارايتم لم تغفل لي القوم يا حارث بن ظالم اذ هب وقد كان قلبي اذ عقلت اليكم بني عد بن غنم  
 يا ضباب شرب فان كنت في عليا هوازن شوكة شات فتيكم حذ ناب ومغلب

یوم رحرحان  
 عاصم بن ابان  
 شیخ و در خطی دیگر  
 کبری اسیر زراره بنی غنوی  
 بدست گرفت

عقل با عاصم  
 بود خاندانی



## جسد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

دید که بنیب مشغولند انکی پرسید کیستی گفت من بجز بن ابجر العجلی هستم پس قدم پیش گذاشتند و او را بگریخت  
 و گفت با تو یاه آورده ام بجز نیز در پدر و مادر شتافت ایشان نیز رضا دادند و حارث را امین ساختند و او را گمشتند  
 بنزد قاده بن مسله مخفی بایست رفت که عم این کودک است که بدو پناه جسته و میدمد و دست پس  
 حارث قصد خدمت قاده کرد و وقتی با او نزدیک شد از قصاصواران بنی عامر که در طلب حارث بودند در سینه  
 قاده با حارث گفت بشتاب بدین قلعه پس حارث مدوید و خوشترین را در حصن قاده افکند و سواران  
 از دنبال در رسیدند قاده گفت اگر حارث بقتله در زخمه بود او را تسلیم شما میگردم اما اینک در پناه من  
 و از دو کاریکی با شما توانم کرد بخت آنکه زردسیم با شما عطا می کنم خدا که بهای خون او باشد او را بگذارد  
 بگذرید و اگر نه حارث مردی پیاده و بی سامانست و در اسب سلاح جنگ میدهم و یک تیر پر تابش ازین قلعه  
 دور میدارم آنکه شما از دنبال او بتازید و اگر توانید او را مقتول سازید بنی عامر بدین رضا دادند و حارث  
 سینه این را خواست پس قاده اسب سلاح خود بچارث داد و گفت چون ازین محله سلامت بیرون  
 شدی سلاح از آن تو باشد اما این اسب را بمن باز فرست با بچه حارث نخی بر رفت و سواران از دنبال  
 او بتاختند و حارث روی بر تاشه با ایشان بچنگ درآمد گااهی در آویخت و گااهی بگریخت تا ببلاده  
 بنی شیره و اراضی میاید درآمد و مردم میاید او را جارد دادند و امین بدیشد و اموال فراوان او را عطا کردند پس  
 الحارث اسب قاده را باز فرستاد و صد شتر تیر بدو هدیه کرد و روزی چند بر نیت از آنجا بگر کوچ  
 داد و در میان قریش جای کرد اما نمان چون حارث را در کله یافت راست که دیگر دست بدو نیاید نامه بدو  
 نکاشت و او را امان داد و بزیرگان بر سینه و مضرو و جوه مین را بر آن نگاشته گواه گرفت و بدرگاه خویش  
 طلب فرمود حارث اطمینان حاصل کرده آهنگ حضرت او کرد و آنروز بجزیره درآمد که نمان در قصر سینه  
 مقابل بای داشت پس حاجب بر رفت و حضرت با حاصل کرده او را سینه بود تا بدرون شود حارث  
 شمشیر خود را تحویل کرده آهنگ انجن نمان کرد حاجب گفت شمشیر خود را بگذار که نمان چنین فرمان داد  
 و شاه خاطر بدو ن شو پس حارث شمشیر بگذاشت و بر نمان درآمد و گفت انعم صباها ابیت  
 انعم نمان چون روی در او دید غضب شد و گفت لا انعم الله صباهاک حارث دانست که کار دیگر  
 کونست گفت ای ملک این نگاشته است دست من که مر امان داده نمان گفت سو کند با خدای یار میگویم  
 که این نگاشته است اما غدر می اندیشیدم و جیلتی کردم که ترا بدست کنم و تو بارها با من سلیت کردی خون بختی  
 را بجزم هرگز ترا ندانم نگذارم و حکم داد اما این بخش قلبی تیغ بکشید و سر از تن او برداشت و دیگر از معاصرین  
 نمان ابن بن بجز بن مالک بن حزن بن عقیل بن خلف بن نمیر بود و او از اکابر شعراست و او در شعر وین  
 حنیفه و ناعنی جده ساده اند و او بیشتر از بزرگان در خزان شعر گفتی و غزل فرسادی وقتی او را به ارض  
 بنی مسد سفر شد و چون بدان اراضی رسید همچو کاه شتر او بنیاد آمد و او سوار از پشت در انداخت و  
 به در انش و نه نکست و از آشوی چهار شتر بر شاخ درختی در افاد و بایستاد چند تن از دوشیزگان  
 که کار بجزم شایسته شده بودند که نشدند و او سوار بر پشت قاده بدیدند و بگریختند او سوار



## وقایع بعد از سقوط آرم تا هجرت

۴۱۹

برداشت و یکی از آن دخترگان از نوید مال بلاد و پست طلبید و گفت تو کیستی گفت من حسین نام دارم و دوستر  
 فضانه بن کلدیه ام گفت پدر خویش را از حال من آگاه کن عظیمه رفت و حال او را باید ریخت و او کس فرستاد  
 و او سس را بجان برده و عظیمه را در حدش باز داشت تا شامی او پیوسته شد از اینجا است که چون فضاله در راه  
 جان گفت اوس قصیده در تعزیت او انشاد کرد و این شعر از آنست **یت یا یقین لا یزین سگی و تنهال علی**  
**فضاله حل الرزوه العالی** و دیگر از معاصیرین نمان سعد بن لکب بن ضمیمه کنانی بود و او وقتی بعد گاه نمان آمد با حدود  
 خویش و نمان از او در خاطر کرد و رفتی بود لا جرم چون سعد را بار داد و از روی پرسش نمود که از اسب  
 شما حال چگونه است گفت باران بسیار است و نبات آن بسیار است نمان گفت ششینه ام مردی  
 سخنوری اگر خواهی از تو سئوالی کنم که از جواب آن فرمانی سعد گفت هر چه خواهی پرس نمان با خادم  
 خویش فرمود تا لطف بر سعد زد و گفت صحبت جواب این سوال سعد گفت دیوانه زایت نامور بنمود  
 تا لطف دیگر زد گفت جواب این صحبت سعد گفت اگر در کزت نخستین از وی پرسش رفته بود بیانی است ام  
 نمیکرد و نمان در خاطر داشت که سعد را به خوبی کند تا سخن زشت بگوید و بیان برانه مقبولش سازد  
 پس بفرمود تا لطف دیگر بدوزد و گفت این را جواب هر کوی در این وقت سعد مکنون خاطر او را بدانت پس  
 عرض کرد پروردگاری عهد خود را ادب میفرماید هم بفرمود تا لطف دیگر بدوزد و گفت جواب بگوی  
 سعد گفت تو بادشاهی بر مراد خویش رسیدی باش چشم نمان نشست و گفت راست گفتی و او را از نزد  
 خود جای داد و گرامی بداشت و مانی بر این بگذشت آنگاه چنان اتفاق افتاد که نمان خواست از بهر آب  
 حلف و ماطیف جوانی بیرون زند و بجای کوی دو برای شناخت مرتعی و مرتعی برادر سعد را که عمر و  
 نام داشت چشمتیار کرد و او را برای نفس اخیال بیرون رانستاد و چون سفر عمر در راه گشید و خبر از نیاد و  
 نمان غصبتناک شد و سوگند داد که که عمر خواهد از جنب نعمت و فراخی سال خبر آورد و خواه از چنین معاش  
 و قلت آب و گیاه سخن گوید او را خواهم کشت روزی چند بر این بگذشت و عمر باز آمد تا گاه سعد در  
 نزد نمان نشست بود از دور عمر را همی دید که نزد یک بنحان آید و انست که او نشسته میشود روی بانحان  
 و گفت رحمت فرمائی تا با عمر و سخن چند بگویم نمان و میور اگر با او سخن کنی زبان تو را قطع کنم گفت چشمتی  
 تا با او اشارتی کنم گفت اگر اشارت کنی دست تو را قطع کنم عرض کرد که اجازت بود تا از بهر عصا بر زمین  
 نمان فرمود تا پس سعد عصائی برگرفت و کبار از آن بر زمین بگرفت و عمر چون انست که باید بر جای خود بایستد  
 و پیش شود پس استار دیگر بار آن عهد ما را سه گزیت بر زمین بگفت آنگاه بر آن سوی استار فرار و دست خیز این  
 کشید و عمر و نمان بدانت که نباید سخن از شنیدن گیاه و قلت میا و کند دیگر باره و یکبار به سعد چند گزیت  
 زمین بگرفت و سرزنانند که بسوی فرار کرد و بسوی زمین پشاده نشود و از زمین خسرو بدانت که سینه نباید  
 از بسیاری نعمت و فراوانی عقیق حسبر دهد و از پس آن عصا را بر زمین بگرفت و بسوی نمان بدانت  
 و عمر نیک آگاه شد که اگر از قتل رمانی خواهد چاره آنست که میان روی کنند پس دستم پیش نهاد  
 و بنزدیک نمان آمد و نمان از او در حال زمین پرسیدن گرفت عمر عرض کرد که کار زمین حسب افتاد

عمل سکون هم بدان  
 نمان روزی بفرمودی  
 سینه که خاله او از زمین  
 قصه سعد بن لکب

و در